يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا

الحمد للہ والمنۃ کہ دریں ایام بتوفیق خداوندی لاانعام عجالہ نافعہ برائے سالکان راہ خدادانی ۔ و رسالہ کاملہ ضیا بخش قلوب طالبان نور جاودانی یعنی

اصلی کشکول قوالی کامل

(مؤلفہ)

جناب منشی شیخ علی احمد صاحب قریشی لکھنوی

(حسب الارشاد)

منبع الخیر والبرکات مصدر الفضل والکمالات حضرت مولانا شاہ خورشید حسن صاحب

خلیفہ اعظم قطب زمان حضرت مولانا شاہ بدیع عالم صاحب دامت فیوضہم

(بحسن سعی)

تصحیح حافظ خان حضرت حافظ محمد عبد الستار خانصاحب تاجر کتب چوک لکھنؤ

در [illegible] لکھنؤ طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل حافظ رحمة الله علیه

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

پایه ما با هر زمان نام و نشانی دیگرست — گل و هم صورتش در شکل و شانی دیگرست

راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود — سطر راه عشق کار کاروانی دیگرست

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام — بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگرست

از اسیران هوای روضه جنت نیستم — بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست

بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ — آبروی [illegible] چنین [illegible] کسانی دیگرست

[illegible] عبد الحق [illegible] — [illegible] قصه شانی دیگرست

سر عشق در بیان کس نیاید اے نیاز	انچنین اسرار را شرح و بیانے دیگر است

غزل حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ	متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

غزل جامی

وصلی الله علی نوری کزو شد نورها پیدا	زمین از حب او ساکن فلک در عشق او شیدا
محمد احمد و محمود وے را خالقش بستود	کزو شد بود هر موجود وزو شد دیدها بینا
ازو در هر تن ذوقے وزو در هر دلی شوقے	ازو بر هر زبان ذکرے وزو در هر سرے سودا
نه ایوب از بلا راحت نه یوسف حشمت و شوکت	نه عیسیٰ آن مسیحی دم نه موسیٰ آن ید بیضا
اگر نام محمد را نیاوردے شفیع آدم	نه آدم یافتی توبه نه نوح از غرق نجینا
دو چشم نرگسینش را که ما زاغ البصر خوانند	دو زلف عنبرینش را که واللیل اذا یغشیٰ
ز سر سینه اش جامی الم نشرح لک خوان	ز معراجش چه مے پرسی که سبحان الذی اسریٰ

غزل احمد

گوهر عشقت ز کان دیگر است	تیر شوقت از کمان دیگر است
طائر قدسی که در قالب رسید	نیک بنگر ز آشیان دیگر است
مرغ جان از آشیان پرواز کرد	زانکه این مرغ از مکان دیگر است
هر که از شمشیر عشقت شد شهید	زندگی او بجان دیگر است

ہرکہ چون منصور شد سرمست عشق — بر سر دارش فغان دیگر است
تیر عشق او کہ بر جانم رسید — از کمان پہلوان دیگر است

احمد از جام شرابش مست شد
این شراب از دوکان دیگر است

غزل خسرو

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست — ہر رگ من تار گشتہ حاجت زنار نیست
عاشقان را در قیامت با قیامت کار نیست — کار عاشق جز تماشائے جمال یار نیست
با اسیران با تماشائے چمن در کار نیست — داغہائے سینۂ من کمتر از گلزار نیست
جبہ و دستار و تسبیح و مصلا برفگن — عاشق دیوانہ را حاجت بدین زنار نیست
سیل چون سیمرغ باید ساغر خویش را — شوق در ہر دل کہ باشد رہبری در کار نیست
ناخدا در کشتی ما گر نباشد گو مباش — ما خدا داریم ما را ناخدا در کار نیست
از سر بالین من برخیز ای نادان طبیب — دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست
خلق میگوید کہ خسرو بت پرستی می کند — آرے آرے میکنم با خلق و عالم کار نیست

غزل خسرو

خبرم رسید امشب کہ نگار خواہی آمد — سر من فدائے راہے کہ سوار خواہی آمد
ہمہ آہوان صحرا سر خود نہادہ بر کف — بامید آنکہ روزے بشکار خواہی آمد
کشش چو عشق دارد نگذاردت بدینسان — بجنازہ گر نیائی بمزار خواہی آمد
بلبم رسیدہ جانم تو بیا کہ زندہ مانم — پس از آنکہ من نمانم بچہ کار خواہی آمد
بغمت خون ہر دم کہ تو پیوستہ ری دیادم — مخور انقدر کہ فردا بخمار خواہی آمد
بیک آمدن ربودی دل و دین جان خسرو — چہ شود اگر بدینسان دو سہ بار خواہی آمد

غزل حافظ

دیده لبریزم سراپا انتظاری کیستم | ذوق دیداری ندارم بیقراری کیستم

کشته آن خال مشکین بسته زلف سیاه | گر شهیدان نیستم تا روا ری کیستم

کشته صیادم دلم از زخم شمشیر نگاه | نیم بسمل کشته ام یارب شکاری کیستم

صید دام افتاده را صیاد میگیرد خبر | حیرتی دارم که یارب من شکاری کیستم

حافظم در مدرسه ورد سے گشتم در میکده | سخت حیران گشته ام من در شماری کیستم

غزل رومی

من بیهوده گرد کوچه و بازار میگردم | مذاق عاشقی دارم پی دیدار میگردم

خدایا رحم کن بر من پریشان وار میگردم | خطا کارم گنهگارم بحال زار میگردم

شراب شوق مینوشم بگرد یار میگردم | سخن مستانه میگویم ولی هشیار میگردم

خطایم را عفو فرما گناهم را محو گردان | مریض ناتوانم بیکس و ناچار میگردم

گهی خندم گهی گریم گهی افتم گهی خیزم | مسیحا در دلم پیداست من بیمار میگردم

هزاران غوطها خوردم درین دریای بی پایان | برای گوهر معنی بدریا عمر میگردم

بیا ساقی عنایت کن تو مولانای رومی را | غلام شمس تبریزم قلندر وار میگردم

غزل مسکین

ای بادشاه انس و جان مشتاق دیدار توام | وی سرور پیغمبران مشتاق دیدار توام

باشم درین رنج و محن از گردش چرخ کهن | ای تکیه گاه بیکسان مشتاق دیدار توام

مضطر دلم را شاد کن از قید غم آزاد کن | ای کاشف بند جهان مشتاق دیدار توام

ای مظهر نور خدا بر تو شود جانم فدا | دارم تمنا هر زمان مشتاق دیدار توام

تو گل گلزار جان من بلبل آتش زبان | تو ماهتاب و من کتان مشتاق دیدار توام

محو جمالت کن مرا غرق وصالت کن مرا | هوشم ربا ای دلستان مشتاق دیدار توام

مسکین پژمرده جان با صد تمنا هر زمان | ذکر تو دارد بر زبان مشتاق دیدار توام

غزل خسرو

گرد و سنبل را پریشان موی تو / سحر دارد ابروی جادوی تو

ترک من این مه غلام روی تو / جمله ترکان جهان هندوی تو

در فراق تو نهادم جان و دل / هر دو بر طاق خم ابروی تو

هرچه آید در دلم غیری تو نیست / یا تویی یا بوی تو یا خوی تو

خون من گر ریخت در کوییست چه باک / خون بهای ماست اندر کوی تو

چند پرسی که خسرو را که کشت / غمزهٔ تو چشم تو ابروی تو

غزل نصیرالدین

بیکارم و با کارم چون موج بآب اندر / گویا ام و خاموشم چون خط بکتاب اندر

گر شادم و غمگینم از حال خودم غافل / بگریم و می خندم چون طفل بخواب اندر

ای زاهد ظاهر بین از قرب چه می پرسی / او در من و من در وی چون بو بگلاب اندر

بسیار رو و انچشم لب تشنه شود از وی / این رمز عجائب بین لب تشنه بآب اندر

در سینهٔ نصیرالدین جز عشق نمی گنجد / این طرفه تماشا بین دریا بحباب اندر

غزل جامی

نرگس اندر باغ حیران از نگاه چشم تو / مست آهو در بیابان از نگاه چشم تو

گل کند چاک گریبان از نگاه چشم تو / خار دارد گل بدامان از نگاه چشم تو

غمزهٔ جادوی تو اینک بمیدان قتال / کار خنجر کرد پنهان از نگاه چشم تو

با هزاران حسن و خوبی داین گل در چمن / چاک گشته تا گریبان از نگاه چشم تو

گل منم بلبل منم پیش تو ای رشک چمن / گاه نالان گاه حیران از نگاه چشم تو

قمریان کوکو نالان عندلیبان صد هزار / در فراق یار نالان از نگاه چشم تو

حال جامی را چه پرسی تیر خورده در جگر / گاه افتان گاه خیزان از نگاه چشم تو

غزل احمد

منزلِ عشقت مکانِ دیگر است — مرد این ره را نشانی دیگر است

عقل کے داند که این ره از کجاست — این حکایت را بیانی دیگر است

کشتگانِ خنجرِ تسلیم را — هر زمان از غیب جانِ دیگر است

دل خور و زخمی نه دیده خون چکد — کین چنین تیر از کمانِ دیگر است

احمد اتا گم نه کردی هوش دل — کین جرس را کاروان دیگر است

غزل خسرو

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا

بتاراج اسیر آن زلف تو عیار میدارد — بخونِ ریز غریبان چشم تو عیاره‌تر بادا

رخت تازه است بهر مردنِ خود تازه‌تر خواهم — دلت خاره است بهر شستن من خاره‌تر بادا

گر اے زاهد دعاء خیر میگوئی مرا این گو — که آن آواره کوے بتان آواره‌تر بادا

دلِ من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد — اگر جانان بدین شاد است یارب پاره‌تر بادا

همه گویند کز خون خواریش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا

چو باتر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر — بآب چشم مژگان دامنش همواره‌تر بادا

غزل احمد جامی

اے صدرِ ایوانِ رسل وے بزمِ شمعِ انبیا — خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو — قرآن ز حق پیغام تو اے آفرینش را بها

تا ست محمد آمده محمود و احمد آمده — دین تو سرمد آمده بوالقاسم کنیت ترا

نورِ دلِ آدم توئی کامِ همه عالم توئی — هر خسته را مرهم توئی هر درد را دارو دوا

ترک فلک هندوئی تو نورِ فلک از نور تو — واللیل وصفِ موی تو نعت جمالت والضحی

هم صدر بدر عالمین هم تاج فخر آدمی
هم انبیاء را خاتمی هم مجتبیٰ هم مصطفیٰ

جنت سرائی یار تو رضوان امانت دار تو
وے از گل رخسار تو فردوس علی را صفا

دل خستگان را شاد کن ما را زغم آزاد کن
از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی وفا

وے اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه اے کامران عفو گناه این گدا

غزل نیاز

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده
آہوے دشت هویم از ماسوا رمیده

بد پرده‌هاے وهمی ما را حجاب دیده
دیدیم روے جانان این پرده‌ها دریده

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید
گشتم بچشم مردم چون مردمک بدیده

من نور ذات حقم اے صاحب بصیرت
در صورتم اگرچه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق
نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهیم من جان خدائیم من
از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه‌گاه ذاتم هم مظهر صفاتم
هم اصل کائناتم از نورش آفریده

آئینه پر صفائم جام خدا نمائم
هم عین و هم جدائم اے مرد برگزیده

قول نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو
چون از خودی برآئی باشی خدا رسیده

غزل شمس تبریزی

یا رسول الله حبیب خالق یکتا توئی
برگزیده ذو الجلال پاک بے همتا توئی

نازنین حضرت حق صدر بدر کائنات
نور چشم انبیا چشم و چراغ ما توئی

در شب معراج بودے جبرئیل اندر رکاب
پا نهاده بر سریر گنبد خضرا توئی

یا رسول الله تو دانی امتانت عاجزند
عاجزان را پیشوا و رهنماے ما توئی

شمس تبریزی چه داند نعت تو پیغمبری
مصطفیٰ و مجتبیٰ و سید اعلیٰ توئی

غزل قدوس

آستین بر رو کشیدی همچو مکار آمدی — با خودی در خود تماشا سوی بازار آمدی

خویشتن را جلوه کردی اندرین آئینه ها — آئینه سیم نهادی خود باظهار آمدی

در بهاران گل شدی و سیر گلزار آمدی — بعد ازان بلبل شدی با ناله زار آمدی

شور منصور از کجا و دار منصور از کجا — خود زدی بانگ انا الحق بر سر دار آمدی

گفت قدوس فقیر در فنا و در بقا — خود بخود آزاد گشتی خود باظهار آمدی

غزل سعدی

اے ماہ عالم سوز من از من چرا رنجیدہ — وے شمع شب افروز من از من چرا رنجیدہ

یکشب بیا مہمان من تا جان و دل قربان کنم — جانے تو در چشمان کنم از من چرا رنجیدہ

اے جان من جانان من سیم نگر سلطان من — یکشب بیا مہمان من از من چرا رنجیدہ

رنجیدہ رنجیدہ از من گنہ چہ دیدہ — دائم گنہ بخشیدہ از من چرا رنجیدہ

بنگر ز عشقت چون شدم سرگشتہ و مجنون شدم — چون لالہ در پر خون شدم از من چرا رنجیدہ

من عاشق دیوانہ ام اندر جہان افسانہ ام — تو شمع و من پروانہ ام از من چرا رنجیدہ

گر من بمیرم در غمت شونم فتند بر گردنت — فردا بگیرم دامنت از من چرا رنجیدہ

اے سرو خوش بالائے من وی دلبر رعنائے من — لعل لبت حلوائے من از من چرا رنجیدہ

من سعدی دلخواہ تو اے ابروے تو ماہ نو — من یار نیکو خواہ تو از من چرا رنجیدہ

غزل خسرو

اے چہرہ زیبائے تو رشک بتان آذری — ہر چند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری

تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری — وز ہرچہ گویم بہتری حقا عجائب دلبری

آفاقہا گردیدہ ام مہر بتان ورزیدہ ام — بسیار خوبان دیدہ ام لیکن تو چیزے دیگری

ہرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر — شمسے ندانم یا قمر یا زہرہ و یا مشتری

من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

عالم همه یغمائے تو خلقِ خدا شیدائے تو
این نرگسِ رعنائے تو آوردہ رسمِ کافری

خسرو غریب ست و گدا افتادہ در شہرِ شما
باشد کہ از بہرِ خدا سوئے غریبان بنگری

غزل نیاز

چشم مستی عجبے زلف درازی عجبے
مے پرستی عجبے فتنہ طرازی عجبے

بیان و دل با لب زلف تو پیاسے وارد
گفتگوئے عجبے راز و نیازی عجبے

از ازل تا بابد مرغ دل افتد بسجود
طاق ابرو عجبے حسن نوازی عجبے

بوالعجب حسن و جمال و خط و خالِ گیسو
سرو قد عجبے قامتِ نازی عجبے

بہر قتلم چو کشد تیغ نہم سر بہ سجود
او بہ نازے عجبے من بہ نیاز عجبے

غزل غنی

بہار باغ سبحانی گل تر شاخ صمدانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

سعادت اہل اسلامی تو احسان سلطانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

تو بر اسرار دل واقف حقیقت جان تو میدانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

ز حضرت ہیشود ہر ذرہ چون خورشید نورانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

تو لی مقبول ربانی تو لی منظور سبحانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

تو شاہ ملک ایمانی تو ماہ چرخ ایقانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

تو ماہ سنجری شاہا تو مہر ملک جیلانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

منم بندہ تو آقائی منم چاکر تو سلطانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

غنی این مصرع بر خوانی مکن سطے سبحہ گردانی
معین الدین اجمیری محی الدین جیلانی

غزل حافظ

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا کہ راز پنہان خواہد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم اے باد شرطہ برخیز — باشد کہ باز بینیم آن یار آشنا را
اے صاحب کرامت شکرانۂ سلامت — روزے تفقدی کن درویش بینوا را
در کوے نیکنامی ما را گذر ندادن — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آئینۂ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا
گو مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص حالت آرد پیران پارسا را
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتے دہ پیران پارسا را
حافظ بہ خود نپوشید این خرقۂ می آلود — اے شیخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل حافظ

بملازمان سلطان کہ رساند این دعا را — کہ بشکر پادشاہی ز نظر مران گدا را
چہ قیامت است جانان کہ بعاشقان نمودی — رخ ہمچو ماہ تابان دل ہمچو سنگ خارا
ز رقیب دیو سیرت بخدا ہی پناہم — مگر آن شہاب ثاقب مددے کند سہا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چہ سود داری کہ نمیکنی مدارا
مژۂ سیاہت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
ہمہ شب درین امیدم کہ نسیم صبحگاہے — بہ پیام آشنائی بنوازد آشنا را
بخدا کہ جرعۂ دہ تو بہ حافظ سحرخیز — کہ دعای صبحگاہی اثرے کند شما را

غزل قتیل

ما را ز غمزہ کشت و قضا را بہانہ ساخت — خود سوے ما ندید و حیا را بہانہ ساخت
دستے بدوش غیر نہاد از سر کرم — ما را چو دید لغزش پا را بہانہ ساخت
رفتم بمسجدے پے نظارۂ رخش — دستے برو کشید و دعا را بہانہ ساخت
آمد برون ز خانہ چو آواز ما شنید — بخشیدن نوالہ گدا را بہانہ ساخت
خون قتیل بے سروسامان بپاے خویش — مالید آن نگار و حنا را بہانہ ساخت

غزل نیاز

بدہ دستِ یقین ای دل بدستِ شاہ جیلانی
کہ دستِ او بود اندر حقیقت دستِ یزدانی

امیرِ دستگیرے غوث اعظم قطبِ ربانی
حبیبِ سیدِ عالم رہے محبوبِ سبحانی

نشانِ شانِ او ہیچ فی بیان سرِ مکنونی
بسیرت شکلِ پیغمبر بصورت مرتضیٰ ثانی

سراپا جلوۂ حسنی تمامی مہرِ تابانے
کند یعقوب عیش گر باشد اینجا ماہِ کنعانی

نہادہ اندر جنابِ پاک او از قدسیان باید
کہ آید جبرئیل از بہرِ کارِ دربانی

غزل حافظ

زاہد خلوت نشین دوش بمیخانہ شد
از سرِ پیمان گذشت بر سرِ پیمانہ شد

شاہدِ عہدِ شباب آمدہ بودش بخواب
باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد

مغبچہ میگذشت راہزنِ عقل و دین
در پئے آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد

گریۂ شام و سحر شکر کہ ضائع نگشت
قطرۂ بارانِ ما گوہرِ یکدانہ شد

آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت
چہرۂ خندانِ شمع آفتِ پروانہ شد

صوفیِ مجلس کہ دی جام و قدح می شکست
دوش بیک جرعۂ می عاقل و فرزانہ شد

منزلِ حافظ کنون بارگہِ کبریاست
دلبر و دلدار رفت جان بر جانانہ شد

غزل خسرو

جان ز تن بردی و در جانے ہنوز
دردہا دادی و درمانے ہنوز

آشکارا سینہ ام بشگافتے
ہمچنان در سینہ پنہانے ہنوز

ملکِ دل کردے خراب از تیغِ ناز
واندرین ویرانہ سلطانے ہنوز

ہر دو عالم قیمتِ خود گفتہ
نرخ بالا کن کہ ارزانے ہنوز

خونِ کس یا رب نگیرد دامنت
گرچہ در خون ناپشیمانے ہنوز

ما ز گریہ چون نمک بگداختیم
تو در خندہ شکرستانے ہنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است — خسروا تا کی پریشانی هنوز

غزل جامی

هر چند تو شاه و ما گدائیم — دامن کشان که شیدائیم
تا داغ غلامی تو داریم — هر جا که رویم پادشاهیم
هر جا الم تو مرد داریم — هر جا قدم تو خاک پائیم
از طوق سگان در محرومم — گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن در لیقیم — ور جور کنی بآن سزائیم
جامی بجفا و جور خو گیر — دانی که در خور وفائیم

غزل سعدی

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم — هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را بتماشا — دیدیم و لی آینهٔ روی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دلم بهر عبادت — آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت — مشتاقی دو جهان را همه در سوی تو دیدیم

غزل حاجی امداد الله

اگرچه بیخود و مستم ولی هشیار میگردم — بباطن شاه کونینم اگرچه خوار میگردم
مرا ربطیست با جانان چو نور خور بقرص خود — بصورت زو جدا من گرچه سایه وار میگردم
عجب بیخود و بی مستم که طرفه ماجرا اینست — که دلداری بسر دارم پی دلدار میگردم
چو شد منظور قتل من تغافل چیست ای قاتل — که سر بر کف کفن بر دوش گرد دار میگردم
شراب شوق عالم را تو می طلبی و می بخشی — بگو محروم گرد خانهٔ خمار میگردم
مرا نافع نخواهد شد نصیحت ناصحان هرگز — که سودائیش بسر دارم من بیکار میگردم

یار بازاکنون بقصدِ جانِ ما … عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگسِ مستانه ریخت … وان سرِ زلفِ پریشان نیز هم
محتسب گوید که حافظ مے خورد … و اصفِ ملکِ سلیمان نیز هم

غزل حافظ

اے خسروِ خوبان نظری سوے گدا کن … رحمے بمنِ سوخته بے سر و پا کن
دارد دلِ درویش تمنائے نگاہے … زان چشم سیه مست بیک غمزه روا کن
اے سروِ چمان از چمن و باغ زمانے … به خرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند … اے دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
با دل شدگان جور و جفا تا بکے آخر … آهنگ وفا ترک جفا بهرِ خدا کن
مشنو سخنِ دشمن بدگوے خدارا … با حافظِ مسکین خود اے دوست وفا کن

غزل مخفی

کارِ معشوقانِ نمک بر زخمِ پنهان ریختن … کارِ عاشق خون خود برپای جانان ریختن
گر نهادم داغِ عشقت بر جگر معذور دار … باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن
نیست آسان پنجه بر زلفِ پریرویان زدند … خون خود میبایه از دیده بدامان ریختن
دیدهٔ خود برکشا مخفی و گرنا کے توان … نقدِ عمرِ خویش را هرسو پریشان ریختن

غزل خسرو

هر شب منم فتاده بگردِ سرائے تو … هر روز آه و ناله کنم از برائے تو
جانان باین شکسته دلم بیوفا مشو … عمرے گذشت تا شده ام آشنای تو
هرگز شبے بوصلِ تو روزے نشد مرا … اے واے بر کسی که شود مبتلائے تو
روزیکه ذره ذره شود استخوانِ من … باشد هنوز در دلِ ریشم هوائے تو
سینه و دل درست در بغلم نے جگر دگر … سرشار شده شدیم ز تیرِ جفائے تو

برحالِ زارِ من نگہے کن ز راہِ لطف ‏ ‏ تو بادشاہِ حسنی و خسرو گدا ے تو

غزل ضامن علی

مفلسانیم آمدہ در کوے تو ‏ ‏ شیئاً للہ از جمالِ روے تو

کعبۂ جان قبلۂ من روے تو ‏ ‏ سجدہ گاہِ عاشقان ابروے تو

جنت الماواست جانان کوے تو ‏ ‏ مظہر نور الٰہی روے تو

مے نماید معنے لولاک را ‏ ‏ جلوۂ حسنِ ازل ہر موے تو

دست بکشا جانب زنبیل ما ‏ ‏ آفرین بر دست و بر بازوے تو

ہرچہ آید در دلم غیرِ تو نیست ‏ ‏ یا توئی یا بوے تو یا خوے تو

فی الحقیقت لابدی ضامن علی ‏ ‏ گفت خسرو نکنہ دلجوے تو

غزل خسرو

خواہم کہ سیر بینم روے چو یاسمینش ‏ ‏ لیک افتیست چشمش میترسم از کمینش

بسیار زہد و توبہ باطل شد از فریبش ‏ ‏ این طرفہ آنکہ گہ گہ بینند شرمگینش

طاقت ندارد آنکس از نازکی نفس را ‏ ‏ اے باد تند مگذار از برگ یاسمینش

اے جامہ دار از نیسان حسنش مبند یکتا ‏ ‏ کز بخیۂ کفش گیرد اندام نازنینش

بارے بہ تیغ راندن آن ساعدش ببینم ‏ ‏ خیر اے رقیب بر بال آستینش

من خود نہ بہر خوبی بر روے تو نیارم ‏ ‏ لیکن تو پند بشنو بدخو مکن بہ بینش

خسرو بیک نظارہ دل را بیاد دادی ‏ ‏ گر جان بکار رفت آید باید دگر نہ بینش

غزل خسرو

میرود دیارہ مرا تیمار سے ماند بدل ‏ ‏ وا سے سنگینی کشان رفتار میماند بدل

زیستن دشوار سے بنیم کزان غمزہ مرا ‏ ‏ اندک اندک ہر زمان آزار میماند بدل

وہ کہ جانم بر لب آمد چند بیجو ابی کشم ‏ ‏ کاندرش سے بینم و بسیار میماند بدل

چند میگوئی وصلے سندوری داری و دوست دانکه — دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل

اینهم از بخت بست کت در دل نباید گفتنا — ورنه این خسرو همین گفتا بماند بدل

غزل خسرو

این توئی یا بخواب می‌بینم — یا بشب آفتاب می‌بینم

در دل خویشتن خیال لبت — شکرے بر کباب می‌بینم

بکش از خویشتن مکن دورم — که ز هجران عذاب می‌بینم

راز دل چون کنم نهان که ز اشک — همه بر روے آفتاب می‌بینم

با که گویم غمے که گر غم تو — همه عالم خراب می‌بینم

مگر امروز لرزپیش عمری — نرگست را بخواب می‌بینم

جان خسرو شتاب بکن — هم خود بر شتاب می‌بینم

غزل نیاز

رفتم اندر ته خاک افسوس تا نم باقیست — عشق جانم برد و آفت بجانم باقیست

سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت — زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست

کاروانم همه بگذشت ز ایوان شهود — همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست

بستیم جمله خیال است به تمثال سراب — بایقین من نیم و وهم گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز — عشق اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

غزل خسرو

ای دل نه وعده کم آن شوخ یاد کن — خود را بعشوه گرچه در وعده شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد — یک از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نا مراد کن

خسرو چو تند عشق بیان تاختی کنون — گردن بدست تست گر او را نیاد کن

حصہ دوم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

غزل امیر

آنکھوں میں نور تیرا دل میں سرور تیرا
دروازے سے ہے گھر تک سارا ظہور تیرا

جنت میں بھی ہے چرچا اور رشک حور تیرا
شہرہ ہے اللہ اللہ اب دور دور تیرا

تو مہر ہے ترے آگے سب قطرہائے شبنم
انکا کہاں ٹھکانا جب ہو ظہور تیرا

اے چشم شوق اوہ تو ہر رنگ میں ہے ظاہر
اب بھی جو تو نہ دیکھے تو ہے قصور تیرا

میں آینہ ہوں تیرا تو آینہ ہے میرا
تجھ میں ظہور میرا مجھ میں ظہور تیرا

خورشید و ماہ سب میں جلوے ترے ہیں لیکن
ایسی کہاں ہیں آنکھیں دیکھیں جو نور تیرا

ناداں امیر ناحق امیدوار ہے تو
دل لیکے پھیر دے گا اب وہ ضرور تیرا

غزل شراب

مئے وحدت سے تو مجھکو لبالب بھر کے ساغر دے
میں بندہ تیرا ہو جاؤں تو متوالا مجھے کر دے

پلا ساقی مجھے وہ مے کہ ذوق بیخودی بخشے
رگ و ریشہ میں میری کیفیت منصور کی بھر دے

تو شیخ جام کر مجھکو قسم ہے پیر مغ تجھکو
شفا ہم بہم کیکے شراب آگے مرے دھر دے

ملامت عشقبازی کی اوٹھائے کون شیخی میں
شراب اس کام کا تو ہے کہ ہر کار و ہنر دے

غزل

تمھین کفر ہو اور ایمان تمھین ہو
برہمن تمھین ہو مسلمان تمھین ہو

کہو لاکھ تم مین نہین ہون نہین ہون
مگر مین کہون ہان تمھین ہو تمھین ہو

جہان مین ہزارون مسیحا ہین لیکن
مرے درد کے ایک درمان تمھین ہو

نہ کعبہ کو جاؤن نہ بتخانہ سمجھون
جو کچھ ہو مرے دین و ایمان تمھین ہو

غزل مضطر

دل نے دیوانہ معشوق بنایا مجھکو
خانہ برباد کیا سب نے چھوڑایا مجھکو

ہاے کس وقت مین خالق نے بنایا مجھکو
کہ ہمیشہ غم فرقت مین رلایا مجھکو

کوچۂ زلف بنا بھول بھلیان اے دل
ایسا کھویا کہ کسی نے بھی نہ پایا مجھکو

بیکسی تربت مضطر پہ یہ چلاتی ہے
تیرے صدقے گئی کیون تو نے بلایا مجھکو

غزل تراب

ہدف جسکا فقط دل ہو مین ایسے تیر کے قربان
بدن جس سے نہ گھائل ہو مین اوس شمشیر کے قربان

تو خاک اپنے قدم کی دے نہ کر محتاج کندن کا
کسے ملتی ہے یہ دولت مین اس اکسیر کے قربان

اوٹھا کر برقع چہرے سے ذرا صورت تو دکھلا دے
حجاب اتنا نہ کر مجھسے تری تصویر کے قربان

کہا لیلی نے جب مجنون کو بیڑی ڈالدو اسکے
گیا مین قیس دیوانہ ہوا زنجیر کے قربان

تراب اوسنے جوانی مین مجھے پیرونکی نعمت دی
بنایا پیر مجھکو مین تو اپنے پیر کے قربان

غزل مسکین

چھوڑ کر ہندوستان ملک عرب جاتے ہین ہم
جام پینگے اونکے در پر جنکے کہلاتے ہین ہم

گرچہ جاتے ہین دلیرانہ ولیکن دوستو
اپنی محرومی کو جی ہی جی مین گھبراتے ہین ہم

ہے یہ مستی مین شرائط حج کے کب ہونگے ادا
گو دعا کے بدلے مستانہ غزل گاتے ہین ہم

فرقتِ طیبہ مین یہ مسکین غذا ٹھہرے میری
رات و دن اب لقمۂ اندوہ و غم کھاتے ہین ہم

غزل مضطر

گذرے اسوقت ہوا سے پہ سرِ مدفن انکا — ہرگز اسے دستِ طلب چھوڑ نہ دامن انکا
یا الٰہی یہ تمنا ہے کہ روزِ محشر — لب پہ ہو نام ترا ہاتھ مین دامن انکا
توڑکر تختے مین مرقد سے نکل آؤنگا — بیکسی نام نہ لینا سرِ مدفن انکا
ہاے اس عشق نے دونون کو بنایا کافر — برہمن نام ہے میرا بتِ پرفن ادنکا
وصل مین کیا ہو مرے پاس جو مین نذر کرون — دل ادا کی جگر ناز کا تن من اون کا
کھل پڑا دل جو بہار اتو اٹھانے کے لیے — خاک پر لوٹ پڑا گوشۂ دامن انکا

مین جو دیوانہ ہون مضطر تو وہ ہرجائی ہے
نہ ٹھکانا کہین میرا ہے نہ مسکن انکا

غزل

پھرے ہر جا تمہین چار جانب لگا یکتا تمہین کو دیکھا — حسین دیکھا جمیل دیکھا ولیکن تمسا تمہین کو دیکھا
اگرچہ اس گلشنِ جہان مین ہزارون گل ہین برنگ دیگر — ولی خوشبو ہی روح پرور سدا مہکتا تمہین کو دیکھا
فلک پہ ہین مہر و ماہ روشن زمین پہ ہین شاہدان پرفن — مگر یہ ناز و ادا سے شیرین عزیز دلہا تمہین کو دیکھا
حبیب محبوب خاص یزدان جمیل مقبول فخر خوبان — وہ جنکو کہتے ہین جانِ جانان خدا کا پیارا تمہین کو دیکھا

زمین پہ اجسام جنکے شفتون فلک پہ اجرام جنکے شیدا
بشر اس انداز اس ادا کا تمہین کو دیکھا تمہین کو دیکھا

غزل مضطر

ازل سے ہون مین دیوانہ علاء الدین صابر کا — مجھے کہتے ہین مستانہ علاء الدین صابر کا
جھکا دینمین بھی سجدہ مین سرِ شوریدہ کو اسنے — نظر آئے جو نقشِ پا علاء الدین صابر کا

جہان دو چار عاشق ہم گئے پیکر مے وحدت
ہوا کرتا ہے افسانہ علاء الدین صابر کا

کسی کی جان لیگا ایک نہ اک دن بزم عاشق مین
یہ طرز دلربایا نہ علاء الدین صابر کا

وہ بزم شمع صبروتی وہ بزم شمع لاہوتی
دل مضطر ہے پروانہ علاء الدین صابر کا

غزل نیاز

معمور ہو رہا ہے عالم مین نور تیرا
از ماہ تا بماہی سب ہے ظہور تیرا

اسرار احمدی سے آگاہ ہو تو جانے
تو نور ہر شجر ہے ہر سنگ طور تیرا

ہر آنکھ تک رہی ہے تیرے ہی منہ کو پیارے
ہر کان مین ہون پاتا معمور شور تیرا

جب جی مین یہ سمائی جو کچھ کہ ہو سو تو ہے
پھر دل سے دور کب ہو قرب و حضور تیرا

گر حرف بے نیازی سرزد نیاز سے ہو
ٹھٹلے مین خاک کے ہو پیارے غرور تیرا

غزل

اوس یار نے اپنی شکل دکھا کر آخر کو کام تمام کیا
دل الفت مین میرا چھین لیا آخر کو کام تمام کیا

کافر بھی بنا اسلام بنا اور دیر و حرم مین مقام کیا
عاشق بھی بنا معشوق بنا آخر کو کام تمام کیا

عابد بھی بنا معبود بنا ساجد بھی بنا مسجود بنا
بت برہمن آپ ہی آپ بنا آخر کو کام تمام کیا

دراصل احد احمد بھی بنا حامد بھی بنا محمود بنا
ہر طرح سے بس اظہار مین آخر کو کام تمام کیا

خادم بھی بنا مخدوم بنا موجود بنا معدوم بنا
پھر کر کے اپنی آپ ثنا آخر کو کام تمام کیا

غزل اکبر

میری آنکھوں مین ہے جلوہ علاء الدین صابر کا
مین دیوانہ ہون مولانا علاء الدین صابر کا

گدا اس آستانہ کے نہ چاہین تاج سلطانی
عجب دربار ہے مولا علاء الدین صابر کا

چلو اے تشنگان جام وحدت دشت کلیر کو
ہے اُمڈا فیض کا دریا علاء الدین صابر کا

یہ نوبت آگئی جاتا ہے ایک عالم زیارت کو
بجا ہے ہند مین ڈنکا علاء الدین صابر کا

جسے منظور ہو شانِ الٰہی دیکھنی ظاہر
وہ آکر دیکھ لے جلوہ علاء الدین صابر کا

نہ کھایا آپ کھانا اور زمانہ کو کھلاتے تھے
لقب اس سے پایا علاء الدین صابر کا

تماشا گلشن فردوس کی دنیا میں ہو جسکو
وہ آکر دیکھ لے روضہ علاء الدین صابر کا

ہوئی مسجد شہید اور سب گئے جو تھے وہاں حاضر
خدا کا قہر ہے جذبہ علاء الدین صابر کا

کوئی پوچھے کہ اکبر کسکا بردہ ہے تو کہہ دو ڈنکا
علاء الدین صابر کا علاء الدین صابر کا

غزل امیر

حسن مطلق کا ازل کے دن سے میں دیوانہ تھا
لامکاں کہتے ہیں جسکو وہ مرا کاشانہ تھا

دل کا حاکم جان کا مالک غم جانانہ تھا
میہماں جسکو میں سمجھا تھا وہ صاحب خانہ تھا

شکر صد شکر اس حسین کے نور سے روشن ہو دل
شمع رخ پر جسکے جبریل امین پروانہ تھا

کیا ہوا اظہار اگر اسرار ہو سے پر ہوا
یہ کمال شوق تھا وہ نازِ معشوقانہ تھا

دار پر چڑھ کر انا الحق جو کہا منصور نے
وہ بھی اک تیرا کرشمہ ہمت مردانہ تھا

ہم غلط فہمی سے سمجھے قتل کرنے کو عتاب
اور وہاں ایک چھیڑ تھی اک ناز معشوقانہ تھا

آزما دیکھا اسے سو بار ہمنے اے امیر
آشنا سے آشنا بیگانہ سے بیگانہ تھا

غزل امیر

میں پڑا نا مست ہوں جنت مرا کاشانہ تھا
حور ساقی چشمۂ کوثر مرا پیمانہ تھا

یار ادھر بیدست میں بیخود تکلف برطرف
ایسی صحبت میں جو آتا ہوش کیا دیوانہ تھا

دیر کی تحقیر کرا تنی نہ اے شیخ حرم
آج کعبہ بنگیا کل تک یہی بتخانہ تھا

دیگئی منصور کو سولی ادب کے ترک پر
تھا انا الحق حق مگر اک حرف گستاخانہ تھا

بیٹھے بیٹھے حکم دے بیٹھے وہ قتل عام کا
جب کہا یہ کیا تو بولے ناز معشوقانہ تھا

جگھٹے لیلی وشون کے دیکھنے تھے شہر مین | جا کے جنگل مین بسا مجنون بڑا دیوانہ تھا

جام جم کو دیکھتے ہی مین نے پہچانا امیر
میرے ہی میخانہ کا چھوٹا سا اک پیمانہ تھا

غزل عارف

کہان جائین ترے بندے پتا پائین کہان تیرا | تلاش و جستجو سے کچھ نہین ملتا نشان تیرا
مری آنکھون نے دیکھا ہو ترا جلوہ تو ہین کافر | یہی دل تجھ سے واقف ہے یہی ہے رازدان تیرا
شکستہ دل کو مین اپنے نہایت دوست رکھتا ہون | سنا ہے جب سے یہ ٹوٹا ہوا دل ہے مکان تیرا
برابر حکم جاری ہے ترا دنیا مین عقبیٰ مین | کہ ہین دونون جہان تیرے یہان تیرا وہان تیرا
خیال و وہم کا تجھ تک گذر ہو غیر ممکن ہے | جسے کہتے ہین سب عرش برین ہے آستان تیرا
قدم ثابت رہے راہ وفا مین سخت مشکل ہے | فرشتون کو ڈرا دیتا ہے یارب امتحان تیرا

حقیقت سے نہین آگاہ یون کہنے کو عارف ہون
کہان یہ مرتبہ میرا کہ ہون مین رازدان تیرا

غزل علوی

ہر اک دل والہ و شیدا ہے محبوب الٰہی کا | جہان مین ہر طرف غوغا ہے محبوب الٰہی کا
ہمین کچھ غم نہین ہے تابش خورشید محشر سے | ہمارے سر پہ ایک سایہ ہے محبوب الٰہی کا
بت اندھون کی آنکھین کھولدین ارکان بہرون کے | دم اقدس دم عیسیٰ ہے محبوب الٰہی کا
جہان مین شور و غوغا ہے ہر اک کے سر مین سودا ہے | جسے دیکھا وہ دیوانہ ہے محبوب الٰہی کا
فدا ہے پاک پر قربان شب کو چاند ہوتا ہے | یہ دن کو مہر پروانہ ہے محبوب الٰہی کا
اسے عالم پناہی ہے وہ محبوب الٰہی ہے | وہ پیارا حق کا حق پیارا ہے محبوب الٰہی کا
نظام الدین سے حسن نظام دین و دنیا ہے | پر تیر قضا ایما ہے محبوب الٰہی کا
ولی ہے وہ محمد مصطفیٰ کے دین کا ہے سر | در فردوس اک کوچہ ہے محبوب الٰہی کا

یہان نہین ہر کسیکو اک سہارا ہے بھروسہ پر
غلامون کو فقط تکیہ ہے محبوبِ الٰہی کا

جو کچھ علوی نشہ مین بکتا رہتا ہو تو بکنے دو
لو یہ انداز مستانہ ہے محبوبِ الٰہی کا

غزل طالب

کیا رتبہ ہے اعلیٰ شہِ ابرار تمھارا
پیدا نہین ہمسر کوئی زنہار تمھارا

مین وصف لکھون کیا شہِ ابرار تمھارا
مدّاح ہے قرآن مین غفار تمھارا

اب بہرِ خدا جلد مدینے مین بُلا لو
ہے آرزو مین دیکھ لون دربار تمھارا

تم نورِ خدا نورِ خدا نورِ خدا ہو
اللہ کا دیدار ہے دیدار تمھارا

تم شمس ضحیٰ بدر دجیٰ صل علیٰ ہو
واللہ عجب ہے گلِ رخسار تمھارا

تاریک جو دل ہو مرا ہو جاے یہ روشن
آئے جو نظر گیسوے خمدار تمھارا

مختار کیا حق نے خدائی کا تمھین ہے
خود نام ہے بس احمدِ مختار تمھارا

لللہ شفاعت کرو یا احمدِ مرسل
ہون مین سگِ درگاہ شہِ ابرار تمھارا

تم حق پہ فدا تم پہ فدا خالقِ عالم
واللہ عجائب ہے یہ اسرار تمھارا

معراج کی شب کہتے تھے نبیون سے یہ جبریل
لو دیکھ لو آیا ہے یہ سردار تمھارا

کسطرح پڑے چین جُدائی مین مجھے اب
دل ہے یہ مرا طالبِ دیدار تمھارا

غزل بیباک

سردارِ اہلِ عرفان سرتاج ہر ولی کا
کیا شان ہے علی کی کیا مرتبہ علی کا

جاری ہے بحرِ عرفان شاہِ نجف کے در پر
پینا ہو جسکو پی لے یہ جام بیخودی کا

مومن ہو خواہ کافر عالم ہو خواہ مجذوب
سودا ہے وہ سبھی کا یہ قول ہے نبی کا

آزاد ہو گئے ہین وہ قیدِ دو جہان سے
روزِ ازل سے پایا ہے جو پی چکے علی کا

بیباک بیٹ نہ جائے کیون غوث پاک تم پر
سیرت ہے یہ نبی کی انداز ہے علی کا

غزل محتاج

دیر سے ہم درِ دولت پہ صدا دیتے ہین
آج دیکھین مرے صابر مجھے کیا دیتے ہین

بھول جاتا ہے جو کلیر کی تیری راہ کوئی
حضرت گنج شکر آ کے بتا دیتے ہین

نہ سہی بخت ہین کچھ پھیر سے مگر اے صابر
آپ بگڑی ہوئی تقدیر بنا دیتے ہین

چٹکیان لیتی ہے رہ رہ کے جگر مین فریاد
نالۂ دل مرے رک رک کے فرا دیتے ہین

اپنے بندہ کو بنا دیتے ہین دم مین مولا
شان یون بندہ نوازی کی دکھا دیتے ہین

مرے صابر تیرے قربان ہین پکارون کب تک
منھ سے فرما دو خدا کے لیے ہان دیتے ہین

ادب آموز حقیقت مین ہین جلوے تیرے
سبق انی انا کا وہ پڑھا دیتے ہین

رحم کر رحم حسین ابن علی کا صدقہ
تیرے محتاج ترے در پہ صدا دیتے ہین

غزل خادم

نیرنگیان تمھاری ہمکو ستا رہی ہین
پیارے ادائین تیری دل کو لبھا رہی ہین

تیری نگہ کا مارا کوئی نہ بچ سکے گا
کارِ خدنگ ناوک آنکھین دکھا رہی ہین

یہ شور و شر تمھارا دل کو بہت ہے بھاتا
جی مین یہ میرے آہین دھومین مچا رہی ہین

ہم ہجو دہی ہین اپنے جو کچھ کہ کہ رہے ہین
یہ خود ادائین تیری ہمکو سکھا رہی ہین

دیکھو صفی نے ہمکو ہے خادمی عطا کی
دل مین مرے ادائین اوسکی سما رہی ہین

غزل فطرت

باغِ جہان مین اک گل رعنا تمھین تو ہو
عالم ہے جسپہ والہ و شیدا تمھین تو ہو

ہاں ہاں انھیں بتوں نے تو مر کے جلائے ہیں
کہتا تو ہوں حضور مسیحا تمہیں تو ہو

عالم ہے مبتلا تیرے حسن و جمال پر
کونین میں دلوں کی تمنا تمہیں تو ہو

میں کیا بتاؤں قبلۂ عشاق کون ہے
سب جانتے ہیں کعبۂ دلہا تمہیں تو ہو

انجان بنکے پوچھتے ہیں کس ادا سے وہ
فطرت ہے جنکا نام وہ، سوا تمہیں تو ہو

غزل خادم

صورت میں تیرے پیارے جو کچھ کہو سو تو ہی
ہے دل میں ہمارے جو کچھ کہو سو تو ہی

ہے عشق نے یہ جلوہ ہمکو ترا دکھایا
ہوش و خرد سدھارے جو کچھ کہو سو تو ہی

بجتا ہے گھر میں انحد گھڑیال کیطرح سے
شام و سحر پکارے جو کچھ کہو سو تو ہی

سنئے ہائی پائی دونوں جہان سے ایدل
اب ہیں تیرے سہارے جو کچھ کہو سو تو ہی

پردہ اٹھا دوئی کا خادم نے تجھکو دیکھا
ہم تم ہیں ایک پیارے جو کچھ کہو سو تو ہے

غزل

کرو شہ عنایت کی نظر یا شاہ جیلانی
کہ ہووے تو تبدیل سفر یا شاہ جیلانی

نہیں دوری سے مجھکو چین پڑتا ہے یہاں دم بھر
تڑپتا ہوں خدا را لو خبر یا شاہ جیلانی

ثمر لائے شجر اپنا تمنائے محبت کا
جو جلدی سے کرو تم بارور یا شاہ جیلانی

ہے کلمہ زبان پر یاد بس دل میں تمہاری ہو
جہان سے جس گھڑی ہووے سفر یا شاہ جیلانی

دکھا دو خواب میں اپنا مجھے تم روئے نورانی
یہی ہے ورد بس شام و سحر یا شاہ جیلانی

تمہیں ہو عاشق یزدان تمہیں ہو دلبر یزدان
تمہیں حاصل مضمون سے ہے قدر یا شاہ جیلانی

پھروں میں شمع پروانہ کروں جان کو تصدق میں
تمہارے روضہ تک گر ہو گذر یا شاہ جیلانی

غزل صابر

اے تاجدار چشتیان مخدوم صابر کلیری
اے پیشواے عارفان مخدوم صابر کلیری

اے فخر جملہ خواجگان مخدوم صابر کلیری
مطلوب جان عاشقان مخدوم صابر کلیری

آمد ہجوم عاشقان بر در گہت گریہ کنان
لطفے باین خستہ دلان مخدوم صابر کلیری

اے تاج وحدت بر سرت وے مہر برج معرفت
کہ پود عالم ہمہ درت مخدوم صابر کلیری

عالم ہمہ عشاق تو آشفتہ و مشتاق تو
لاتقنطوا مصداق تو مخدوم صابر کلیری

دست تو دست ایزدی فیض تو فیض سرمدی
شان تو شان احمدی مخدوم صابر کلیری

روئیم نما سویم بہین محبوب رب العالمین
مخدوم جملہ کاملین مخدوم صابر کلیری

غزل مضطر

عاشق بدنام کو پروا ہے ننگ و نام کیا
آپ جو ناکام ہوا وسکو کسی سے کام کیا

بریں جب دلبر نہو کس طرح دل میں ہے
جب نہو آرام دل تو پاسے دل آرام کیا

ابتدائے عشق میں ہم تو گئے جان سے گذر
انتہائے عشق میں ہو دیکھیے انجام کیا

جو کہ مضطر شیفتہ ہیں زلف و روئے یار کے
وہ سمجھتے ہی نہیں ہیں کفر کیا اسلام کیا

غزل خادم

اوس دلربا صنم کا جب سے کیا نظارا
آنکھیں دکھا کے اوسنے بہوت مجھکو مارا

کچھ بس چلا نہ اپنا بیساختہ پکارا
دل میبرود ز دستم صاحبدلان خدارا

دردا کہ راز پنہان خواہد شد آشکارا

ناصح نہیں مرا دل کعبہ کا آرزومند
بدنام عاشقی ہوں دیتا ہی کیوں تو مجھ پند

بزم بتان کا جانا ممکن نہیں کہ ہو بند
در کوے نیکنامی مارا گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

دریاے عاشقی ہو آفت کا موج انگیز
طوفان نے کر دیا ہو جام حیات لبریز

اور رات ہو اندھیری ملاح کو ہو پرہیز
کشتی شکستگانیم اے باد شرطہ برخیز

باشد کہ باز بینیم آن یار آشنا را

غزل خادم

دکھا دن کیا جلوۂ زیبا صلاح الدین چشتی کا
نبی کا جلوہ ہو جلوہ صلاح الدین چشتی کا

وہ گویا دیکھ آئے ہیں مزار سرور عالم
جنھوں نے دیکھا ہو روضہ صلاح الدین چشتی کا

محبت ہو مرے دلمیں صلاح الدین چشتی کی
زبان پر ہو مرے کلمہ صلاح الدین چشتی کا

ہزاروں مشکلیں آسان ہو جائینگی اکدم میں
زبان سے نام جو لیگا صلاح الدین چشتی کا

ہیں حامی مرے غوث الورا خواجہ ہیں سر پر
رہے سر پر مرے سایہ صلاح الدین چشتی کا

محبت ہو تو ہو دل میں صلاح الدین چشتی کی
زبان پر ہو تو کلمہ ہو صلاح الدین چشتی کا

کوئی کچھ بھی کہے لیکن غلام خاص ہے خادم
صلاح الدین چشتی کا صلاح الدین چشتی کا

غزل

ضیاء دیدۂ حق بین ہے رخسارہ محمد کا
کہ ہے اللہ کا دیدار نظارہ محمد کا

فلک پر کوئی حیران کوئی آوارہ محمد کا
فدا ایک ایک ثابت اور سیارہ محمد کا

خبر تھی سب اسے اسرار ملک کبریائی کی
کہ تھا روح الامین طفلی سے ہرکارہ محمد کا

فلک کی حرکتوں سے کھل گیا ارباب عرفان پر
کہ برسوں رہ چکا ہے عرش گہوارہ محمد کا

کیا گردون پیالہ نکلے شربت دیدار کا پیالہ
مسیحا بھی ہوا بالتحقیق دکھیارہ محمد کا

اذان ہے نوبت اس سلطان دین کے کوس شاہی کا
سدا بجتا ہے پانچوں وقت نقارہ محمد کا

پہنچ لیگا جنان میں جسکا ایک امتی آن کا
کہیں اسوقت ہوگا تم سے چھٹکارہ محمد کا

غزل بیدم

روشن جہانمین ہرجا پاتا ہون نور تیرا
ہر شے مین دیکھتا ہون پیارے ظہور تیرا

از ماہ تا بماہی تیری ہے بادشاہی
دکھلا رہا ہے عالم کیا کیا ظہور تیرا

گلشن مین چپکے چپکے لیتے ہین نام غنچے
اور بلبلون مین ہوتا ہر سمت شور تیرا

کیون تلملا کے گرتے غش کھا کے طور پر وہ
گر چوندھیا نہ دیتا موسے کو نور تیرا

گر ٹھہرتا تصور تیرا ہمارے دل مین
کچھ پوچھتے نشان ہم تجھ سے حضور تیرا

صد حیف ہو کے انسان کچھ بھی نہ کر سکے ہم
کرتے ہین ذکر باہم وحش و طیور تیرا

منصور کا یہ منھ تھا کہتا جو وہ انا الحق
برپا کیا ہوا تھا سارا فتور تیرا

بنتے ہی بندہ بت پی پی سے محبت
آنکھون مین وہ نشہ ہے دلمین سرور تیرا

بیدم کی آرزو ہے ہر دم کی جستجو ہے
ملجائے کاش اوسکو قرب و حضور تیرا

غزل شاکر

دیوانہ پری ہون نہ شیدا ہون حور کا
پروانہ ہون مین شمع تجلی طور کا

جلوہ ہر ایک ذرے مین ہے تیرے نور کا
فانوس چشم پردہ بنا شمع طور کا

رندان بادہ خوار سے زاہد نہ بحث کر
دعوی ہے ہمکو اونکے کرم کے وفور کا

تھامے سے تھمے نہ رکے سے اوسکے تڑپ کی
کیا کیجیے حال اپنے دل ناصبور کا

کرنا پڑا ہے مجھکو قیامت کا انتظار
وعدہ کی شب عذاب ہے روز نشور کا

اللہ رے تیری بندہ نوازی سے دور کیا
جھک جائے سر ہمارے بت پر غرور کا

بے پردہ آنکے حسن کی کسکو ہے تاب دید
شاکر مقر ہون اپنی نظر کے قصور کا

غزل مدد

شمس الطیبہ قمر البطحا تجھے حجت ہر دو سرا جانا
فی یوم الحشر وسیلتنا ہے تجھے بھول نہ روز جزا جانا

کچھ تمنے رسول خدا جانا مرتا ہی کوئی شیدا جانا
ہے رحم کی جا ذرا آجانا وہ جمال رخ اپنا دکھا جانا

عصیان وارم خرمن خرمن اٹھتی نہین ہے شرم سے گردن
در حشر برائے شفاعت من لب روح فزا کو ہلا جانا

گو نیکا دن نکچائی گیو سندیس پیا دن آئے گیو
دو روز وسے ڈولیا پائی گیو جو دن کہ نہ تھا آنا جانا

کہین جی لاگے نہ من لاگے مورے نینن نیر بہن لاگے
گلے مل مل یہ سب کہن لاگے اب ہوگا نہ پھر آنا جانا

یہی سوچت ہون ترپان سکھ ہے ہے دن کیسے بیتین غم کی گھڑی
بطحی البستی طیبہ نگری یارب مرا بھی ہوگا جانا

ہین مریض فراق سسکتا ہون تری روضہ پاک کو تکتا ہون
یہی جوش جنون ہین بکتا ہون ادھر آجانا ادھر آجانا

آدھی رین کو بلیا کر کے ہے تری سیدین جو سنا و سنا ہر
جیا بارہ برہ دل تڑپت ہے نہین اب ہے سکھ ذری آجانا

پوچھین جو نکیرین آکے مجھے من ربک او من دینک سے
اُسوقت شفیع اید میرے آکر کے جواب بتا جانا

دہ تا جو زیست کا تھا پایا اچھا کا دل ہی مین رہا وہ جو تنہا ہو
رہبر کوئی قبر کے منزل کا دیکھا نہ تو تیرے سوا جانا

کبتک مین پھرون ہمہ تن بیکل صحرا صحرا جنگل جنگل
فرقت مین گئی تیری شکل بدلا ہے نہ مرے مولا جانا

فرقت مین شبھ بھر و بہر کے رو یا ہی کبھی گر جی بھر کے
اے اشک مری چشم تر کے مرے حرف خطا کو بہا جانا

دم مرگ مرے رہ شفقت ہو وہ وجود عطا و عنایت سے
رخ رشک و گل جنت سے مری قبر کو خانہ بنا جانا

رفتن چو بروے صراط بود دیکھو مری وہاں پہ آکے مدد
وزن خیر و شر من چو شود مرا پلہ خیر جھکا جانا

غزل رند

جو پر آنکھ نہ اٹھائے کبھی شیدا تیرا
سب سے بیگانہ ہے اے دوست شناسا تیرا

جستجو مین جو نہ دوڑین ترے ٹوٹین وہ پاؤن
سر وہ کٹ جائے کہ جسمین نہو سودا تیرا

دید لیلیٰ کے لیے دیدۂ مجنون ہے ضرور
میری آنکھون سے کوئی دیکھے تماشا تیرا

ایک عالم کو ترے نام کا ہے ورد اے دوست
مین بھی کچھ ذکر نہین کرتا ہون تنہا تیرا

آنکھ لا سکتی نہین تاب تجلائے جمال
عالم نور ہے اے حور سراپا تیرا

اکدا مانی ہین تیرے سین پڑنے کا حل
اپنے مشتاقون سے ناحق ہے پریدہ تیرا

عاشق رہ دسے پری شیفتہ اور نہین
جانجہان رند ہے دیوانہ و شیدا تیرا

غزل رند

ہے مہ مین شہرہ تیری شیرین دہنی کا
دم بند لبون سے ہے عقیق یمنی کا

تو قصد کرے گا نہ مری دل شکنی کا
ہے پاس برابر تجھے محتاج وطنی کا

تاراج کیا کشور دل تیری نگہ نے
لیکا نہ سپاہی کو پڑے راہزنی کا

منصف ہو اگر دیدۂ انصاف سے دیکھے
گل نام نہ لے آگے ترے گلبدنی کا

کہلوا دیگا زاہد پہ رندونکا تقدس
موسم تو قریب آنے دو توبہ شکنی کا

مژگان تری پھر کرے گلبن خون دلونکا
ان تیر کو نکو پھر شوق ہو آوارہ زنی کا

یاد در دندان مین گئی جان مری رند
تقدیر نے کشتہ کیا ہیرے کی کنی کا

غزل رند

اوٹھا ہے پردہ فقط اک نقاب باقی ہے
ابھی مزاج مین کچھ کچھ حجاب باقی ہے

ہوا ہے پھر تجھے الفت کا حوصلا اے دل
کوئی ستم ابھی خانہ خراب باقی ہے

ہزار شکر چھٹے قیل و قال دنیا سے
فقط لحد کا سوال و جواب باقی ہے

ابھی خیال نہ چھوڑونگا عشقبازی کا
یہی ہین ولولے جبتک شباب باقی ہے

حلال کرکے وہ کہتا ہے اپنے بسمل سے
تڑپ لے اور ابھی اضطراب باقی ہے

جو تمکو آنا ہے جلد آؤ دیکھ لین صورت
فقط دم آنکھون مین مثل حباب باقی ہے

وصال یار ہو کیا بے تکلفی سے رند
مجھے لحاظ ہے اوسکو حجاب باقی ہے

غزل

ہم قد یار کو سرو چمنی کہتے ہین
زلف دلدار کو مشک ختنی کہتے ہین

وصف اونکے دُرِ دندان کا کرون کیا تحریر
جو مبصر ہین وہ ہیرے کی کنی کہتے ہین

نوک مژگان کی دکھا کر وہ ستمگر بولا
نیزہ بازو اسے برچھی کی انی کہتے ہین

رگِ گل کرتی ہے اوس جسم پہ کارِ نشتر
دیکھ اے دل اسے نازک بدنی کہتے ہین

باتون باتون مین لیا چھین ہمارے دلکو
انھین چالون کو تو سب راہزنی کہتے ہین

موت بھی آئے تو کوچے مین انھین کے آئے
دو جہان مین جنھین مکی مدنی کہتے ہین

غزل شاہ وارث علی صاحب

ر[illegible]ی ہے شبنم کہ نیرنگ جہان کچھ بھی نہین
ہمنفس سمجھے ہین گل کہ رنگ بوستان کچھ بھی نہین

جنکے محلون مین ہزارون رنگ کے فانوس تھے
جھاڑ اونکی قبر پر ہین اور نشان کچھ بھی نہین

جنکی نوبت کی صدا سے گونجتا تھا آسمان
چپ پڑے ہین قبر مین ہون وہان کچھ بھی نہین

تخت والونکا نشان دیتے ہین بجھے دیے
اسقدر ہے نام باقی اور نشان کچھ بھی نہین

گور کے منھ کا نوالہ ہوگیا بہرام گور
قبر کی بغلی سے چپت ہین پہلوان کچھ بھی نہین

ہین کہان دارا سکندر جم کہان وارث علی
اک فقط ہے نام باقی اور نشان کچھ بھی نہین

بس

۳۴۱۱
محررہ بندہ رام دیال ساکن محلہ نوبستہ شہر لکھنؤ ماہ اگست سنہ ۱۹۱۲ء